

آوازی خواند به این مضمون:

«از اسلام بیزار باشم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.

«ولی آنها چون ترا

«نسبت به من راغب دیده‌اند

«همدیگر را به سخن چینی واداشته‌اند

«و به حيله چنگ زده‌اند.»

مأمون گفت: «ای علویه این شعر از آن کیست؟»

گفت: «از آن قاضی.»

گفت: «وای تو، کدام قاضی؟»

گفت: «قاضی دمشق.»

گفت: «ای ابواسحاق معزولش کن.»

گفت: «معزولش کردم.»

گفت: «همیندم احضار شود.»

گوید: شیخی خضاب کرده و کوتاه قد را حاضر کردند، مأمون بدو گفت:

«کی باشی؟»

گفت: «فلان پسر فلان از فلان قوم.»

گفت: «شعر می‌گویی؟»

گفت: «می‌گفتم.»

گفت: «علویه آن شعر را براو بخوان»

و چون شعر را بخواند گفت: «این شعر از تو است؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، و زانوش طلاقى باشند و هرچه دارد در راه

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر درباره زهد یا عتاب يك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می کند برگردن مسلمانان نمی گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می لرزید گفت:

«ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نچشیده‌ام.»

گفت: «شاید چیز دیگری خواهی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده‌ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«از آرزویی که از تو دارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چنان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.»

گوید: بامأمون در دمشق بودیم، روزی بر نشست و آهنگ کوه برف داشت،

به برکه بزرگی از برکه‌های بنی‌امیه گذشت که بر اطراف آن چهار سرو بود و آب

وارد آن می شد و برون می شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزم آورد خواست و رطلی

چند. از بنی‌امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود برگرفت

و آواز خواندن آغاز کرد. می گفت:

«آنها قوم من بودند»

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند

«چرا از غم اشک نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به پای خویش زد و برخاست و به علویه گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی دیگر جز این نبود که مولاهایت را یاد کنی؟»

گفت: «زریاب وابسته شما بنزد مولاهاى من با یکصد غلام برمی نشیند، اما من به نزد شما از گرسنگی می میرم.»

گوید: مأمون بهوی خشم آورد، تاییست روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابسته مهدی بود که به شام رفت، سپس به مغرب رفت به نزد بنی امیه که آنجا بودند.

عمارة بن عقیل گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصد بیت بود، همینکه صدر بیت را شروع می کردم او دنباله آن را پیش از من می گفت، چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به خدا ای امیر مؤمنان، هرگز کسی این را از من نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که عمر بن ابی ربیعہ قصیده خویش را برای عبدالله بن عباس خواند که ضمن آن گوید:

«فردا از خانه همسایگان ما کناره می گیری...»

و ابن عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می خواند و ابن عباس دنباله هربیت را می گفت.

آنگاه گفت: «من پسر او هستم.»

از ابومروان، کازربن هارون آورده اند که مأمون شعری گفت به این مضمون:

«ترا به جستجو فرستادم که نگاهی نصیب تو شد

«و از من غافل ماندی چندان که به تو بهد گمان شدم

«بادلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم

«ای کاش می دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟»

«نشانی آشکار از او در چشمان تو می بینم

«چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابومروان گوید: مأمون در گفته خویش در این معنی بر گفته عباس بن احنف

تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:

«اگر دیدگان من از او شور بخت باشد

«چشمان فرستاده ام نیک بخت

«هروقت فرستاده ای که سوی وی رفته بیاید

«عمدا دیدم به دیده او می افکنم

«که نکویبهای وی در چهره اش نمودار است

«که دیدار در او اثر نکو داشته است

«ای فرستاده دیده مرا به عاریت گیر

«و با آن نظر کن، و با چشم من داوری کن.»

ابوالعناهیة گوید: روزی مأمون از بی من فرستاد، او را دیدم سر به زیر افکنده

و اندیشناک، از نزدیک شدن به او در آن حال که بود خود داری کردم. سر برداشت

و به من نگریست و به دست خویش اشاره کرد که نزدیک بیا، که نزدیک شدم. آنگاه

دیر باز سر فرو افکنده بود، سپس سر برداشت و گفت: «ای ابواسحاق، کار

خاطر، ملالت است و نوجویی، به تنهایی انس می گیرد چنانکه به الفت انس می-

گیرد»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، و مرا در این باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان‌نگیرد

«مگر به انتقال از حالی به حالی.»

ابونزار نایب‌نای شاعر گوید: علی بن جبله مرا گفت: «حمید بن عبدالحمید را گفتیم: ای ابوغانم امیر مؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس از مردم زمین همانند آن نداند، به نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: برای وی خواندم، گفت: «شهادت می‌دهم که راست می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگر خواهد او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را درباره تو و درباره ابودلف، قاسم بن عیسی، فراهم آریم، اگر آنچه درباره وی و تو گفته بهتر از آن باشد که به ستایش ما آمده به پشتش تازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگر آنچه درباره ما گفته بهتر باشد به هر بیت از ستایش وی هزار درهم بدهم و اگر خواهد از این بگذریم.»

گفتم: «سرور من، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر از ستایش تو ستایش گفته باشد.»

گفت: «این سخن به جواب این گفتار ارتباط ندارد، این را باوی بگوی.»

علی بن جبله گوید: حمید به من گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به مأمون خبر داد گفتم: «او بهتر داند.»

حمید گوید: به علی بن جبله گفتم: «به کدام شعر از ستایش تو درباره ابودلف و

ستایش تو درباره من نظر دارد؟»

گفت: «به این شعر که درباره ابودلف گفته‌ام:

«همه دنیا از صحرائشین و شهرنشین

«ابودلف است

«و چون ابودلف برود

«دنیا از پی وی برود.»

و به این شعر که درباره تو گفته‌ام:

«اگر حمید نبود

«نه حرمتی درخور اعتنا بود و نه نسبی

«ای یگانه عرب که عرب

«از عزت وی یافتن است.»

گوید: حمید لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «امیر مؤمنان شعر ترا نفاذی کرد» و

بگفت تا ده هزار درم و مرکب و خلعت و خادمی به من دادند. این خبر به ابودلف

رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای

تو نقل کردم.»

ابونزار گوید: پندارم که این بیت درباره ابودلف برای مأمون عقده شده

بود که گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد

«و خدا آن را در پشت قاسم نهاد.»

سلیمان بن رزین خزاعی برادر زاده دعبل گوید: فرزوق، مأمون را هجا کرد

و گفت:

«مأمون بامن چنان می کند که باعاجز کنند

«مگر دیروز سر محمد را ندیده.

«بر سر خلیفگان حادثه می بارد

«چونان که از کوهها بر ارتفاعات می بارد

«بر کناره‌های هر مرتفعی می رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند

«انتقامجویان بیدارند

«از ما بزرگ حذر کن.»

گوید: به مأمون گفتند دعبل ترا هجا کرد.

گفت: «او ابو عباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.» می خواست ابو عباد را

به خشم آورد.

گوید: و چنان بود که هر وقت ابو عباد به نزد مأمون می رفت غالباً مأمون می-

خندید و می گفت: «دعبل در باره تو چه منظور دارد آنجا که گوید:

«گویی او از دیر هر قل آگریخته

«و دور افتاده ای است که زنجیر قیدها را می کشد.»

گوید: و چنان بود هر وقت ابراهیم بن شکله به نزد مأمون می رفت بدومی گفت:

«دعبل سخت به درد آورده در آن شعر که گوید:

«اگر ابراهیم در کار آوازه خوانی ماهر بود

«از پی وی در خور مخارق است

«و از پی مخارق در خور زلز

«و از پی زلز در خور مارق

«و هرگز نبوده و نخواهد بود

«که بدکاره ای آنرا از بدکاره ای نگیرد.»

قاسم بن محمد طیفوری گوید: یزیدی از تنگدستی خویش و قرضی که داشت،

به نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر

بدهیمت به وسیله آن به مقصود خویش برسی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به زحمتم

انداخته اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به وسیله آن سودی به دست آوری.»  
 گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به هیجان آرم آنچه را می خواهی از او بدست می آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»  
 گفت: «هرچه به نظرت می رسد بگویی.»  
 گفت: «وقتی حضور یافتند، و من نیز حضور یافتم، به فلان خادم بگویی رقعۀ مرا به تو برساند، وقتی آنرا خواندی به من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن برگزین.»  
 گوید: وقتی ابو محمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش بر او فراهم آمده اند و به یقین دانست که از نوشیدنشان سر مست شده اند به درخانه رفت و رقعۀ ای را که نوشته بود به آن خادم داد که آنرا به مأمون رسانید که بخواند و مضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینک طفیلی به نزد دراست

«خبر یافته که قوم بلذتی درند

«که هر یابنده ای بدان آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یا یکی از همگنان مرا به نزد من فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند:

«روانیست این طفیلی در این حال، در آید.»

گوید: مأمون بدو پیام داد که در این وقت ورود تو میسر نیست، هر که را

خوش داری برگزین که باوی همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن طاهر برای خویشتن بر نمی گزینم.»



مأمون به عبا. الله بن طاهر گفت: «انتخاب وی بر تو افتاد، به نزد وی برو.»  
گفت: «ای امیر مؤمنان انناز طفیلی باشم!»  
گفت: «ابو محمد را از دو چیز رد نمی توان کرد، اگر خوش داری برو و گرنه  
از خویشتن فدیة بده.»

گفت: «ای امیر مؤمنان ده هزار درم پیش من دارد.»  
گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست بدارد.»  
گویید: و همچنان ده ده می افزود و مأمون می گفت: «به این مقدار برای وی  
رضا نمی دهم.» تا به صد هزار رسید.

گویید: مأمون گفت: «زودتر به او بده.»  
گویید: حواله آن را برای وی به نماینده خویش نوشت و یکی را همراه وی  
فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «در این حال گرفتن این برای تو از همنشینی وی در  
این حال که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح بن رشید گوید: به نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین بن ضحاک بامن  
بود، گفتم: «ای امیر مؤمنان خوش دارم که دو بیت از من بشنوی.»  
گفت: «بخوان.»

راوی گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیر مؤمنان، خدا را ستایش می کنم

«که نصرت ترا به ما عطا کرد

«که تو به حق، خلیفه رحمانی

«که بزرگواری و دینداری را

«بایکدیگر فراهم آورده ای.»

گویید: مأمون آنرا پسندید و گفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، از بنده تو حسین بن ضحاک.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعرا برای او خواندم:

«چرا یکنای زیبایی، صفت یکنای خویش را

از من دریغ می‌دارد

«در صورتی که من دلبستگی یکنارا

«خاص وی کرده‌ام.

«خدا عبدالله را بهترین بندگان خویش دید

«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمار بن عقیل گوید: عبدالله بن ابی السمیط به من گفت: «دانسته‌ام که مأمون

در باره شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او دانتر است؟ به خدا چنان می‌شود که آغاز

شعر را براو می‌خوانیم و آخر آن را زودتر از مامی گوید.»

گفت: «من شعری براو خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به‌طرب

آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به‌کار دین مشغول مانده

«و کسان به دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتر از این است که او را پیروزی

کرده‌ای در محراب خویش که سبحة خویشان را به‌دست دارد، اگر او از کار دنیا

که بر آن تسلط دارد مشغول باشد پس کی به کار دنیا می‌پردازد؟ چرا در باره او چنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیز بن ولید گوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباہ می کند

» و نه لوازم دنیا وی را از دین مشغول می دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمد بن ابراهیم سبّاری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینهٔ السلام به نزد مأمون رسید، بدو اجازهٔ ورود داد که به نزد وی در آمد، به وقتی که اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و او را نزدیک کرد و پیش خواند تا بدو نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت و او با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب دید و با وی طیبیت گرفت و مزاح کردن گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبک گرفته و گفت: «ای امیر مؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات<sup>۱</sup> برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق بن ابراهیم نگریست و سپس گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بی‌آوردند و پیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق بن ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بنا کرد عتابی به هر چه می‌پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیر مؤمنان، اجازه می‌دهی از این پیر پرسش کنم؟»

گفت: «آری، از او پرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی و نامت چیست؟»

گفت: «از مردم و نام کل بصل<sup>۲</sup> است.»

۱- کلمه متن: ایسان که از کلمات مهجور است. (م)

۲- در اینجا گوینده به تقلید از کلمه کلثوم به فرض تفکیک، بازی کلمه آورده و معادل

آن کل بصل را ساخته است. م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناخته نیست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل ثوم (کلثوم) جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم (سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیرمؤمنان هرگز همانند این پیرنبدیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیرمؤمنان به من داده اودهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: «این از آن تسو باشد، برای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین مقرر شدی درباره من حدس بزن تایبایی.»  
گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام این موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»  
گوید: عتابی بدو پرداخت و خوشامد و سلام گفت، و چون گفتگو در میانشان دراز شد. مأمون گفت: «اکنون که بر صلح و دوستی اتفاق کردید بر خیزید و به همنشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.  
عمارة بن عقیل گوید: یک‌روز که به نزد مأمون می‌نوشیدم، به من گفت: «ای بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیرمؤمنان قضیه چیست؟»  
گفت: «چگونگی گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید  
 «که شبح غم مرا رهانمی کرد  
 «گفت: مال خویش را  
 «چندان میان خویشاوندان و غیر خویشاوندان  
 «پراکندی که به نداری افتادی  
 «اکنون که جدایی گرفته اند  
 «آن نیکی ها را که با آنها کرده ای بخواه  
 «گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامت کرده ای  
 «که نه حاتم و نه هرم از لاغری نمردند.»

به من گفت: «خویشان را به کجا انداخته ای، به همسنگی هرم بن سنان سرور  
 عرب و حاتم طایی که چنان کردند و چنان کردند» و همچنان برتری آنها را بر من  
 می ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، من از آنها بهترم که من مسلمانم و آنها کافر  
 بوده اند، من نیز یکی از مردم عربم.»

محمد بن زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمد بن جهم گفت: «سه بیت درباره  
 ستایش و هجا و رثا برای من بخوان و برای هر بیت ولایتی خواهی داشت.»

گوید: وی درباره ستایش یثی خواند به این مضمون:  
 «اگر بخشنده ای از جان دریغ کند  
 «او جان خویش را می بخشد  
 «و بخشیدن جان  
 «والا ترین مرحله بخشش است.»

درباره هجا نیز یثی خواند به این مضمون:  
 «دیدارشان زشت بود و چون بیار خود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»  
 و در بارهٔ رثا بیتی خواند به این مضمون:  
 «خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند  
 اما خوشبویی خاک قبر، قبر را وانمود.»

حسین بن ضحاک گوید: علویه به من گفت: «خبرت می‌دهم که يك بار بر من چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدوی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آواز بخوانید.» مخارق از من پیشی گرفت و خواندن آهنگی را از ابن سریح با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یاد آوردم  
 صدای مرغان وزدن ناقوس  
 مرا بیخواب کرد

«و چون کاروان در بردن ما تلاش می‌کرد  
 گفتم: بیرین از در فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«و دمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون جام را به زمین زد و گفت: «چه می‌کنی، لعنت خدای بر تو

باد.»

آنگاه گفت: «غلام سه هزار درم به مخارق بده.» دست مرا گرفت و بر خیزانید، چشمانش اشکبار بود و به معتصم می‌گفت: «به خدا این سفر آخر است، گمان ندارم دیگر عراق را بینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق

بود.

### خلافت ابواسحاق معتصم محمد بن هارون الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمد بن هارون الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس بن مأمون در کار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی با ابواسحاق بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدند که عباس را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس از پی عباس فرستاد و او را احضار کرد که با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنک چیست؟ من با عموم بیعت کرده‌ام، و خلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» و سپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تا آنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنند و آنچه سلاح و لوازم و دیگر چیزها آنجا بود به مقداری که توانست ببرد، و آنچه را که نتوانست برد بسوخت، و دستور داد کسانی را که مأمون در آنجا سکو نشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد باز گشت، عباس بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روز شنبه هلال ماه رمضان به آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته اند گروهی بسیار از مردم جبال، از همدان و اصبهان و ماسبدان و مهرگان کدک به دین خرمیان گرویدند و فراهم آمدند و در ولایت همدان اردو زدند، معتصم سپاههایی به مقابله آنها فرستاد، آخرین سپاهی که سوبشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق بن ابراهیم روانه کرد و فرمان جبال را بدو داد در شوال همین سال. ابراهیم در ذی قعدة سوی آنها رفت و نامه وی درباره فتح به روز ترویج خوانده شد. در ولایت همدان شصت هزار کس کشته شد و باقیمانده شان به دیار روم گریختند.

در این سال صالح بن عباس سالار حج شد. مردم مکه به روز جمعه قربان کردند و مردم بغداد به روز شنبه. آنگاه سال دویست و نوزدهم در آمد.

سخن از خبر حات ثانی که  
به سال دویست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمد بن قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کرد و سوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی الله علیه و سلم، دعوت می کرد، در آنجا مردم بسیار بر او فراهم آمدند و میان وی و سرداران عبدالله بن طاهر در ناحیه طالقان و کوههای آن نبردها بود که محمد و یارانش هزیمت شدند، و او به آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدو نامه نوشته بودند روان شد و چون به نسا رسید پدر یکی از همراهان وی آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدو سلام گوید و چون پدر خویش را بدید خبر از او پرسید که کار محمد و یاران را بدو خبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمد بن قاسم را بدو خبر داد، گویند که عامل ده هزار درم برای او معین کرد که قاسم را بدو بنماید و چون او را بنمود عامل برفت و محمد بن قاسم را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد. عبدالله بن طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الآخر به نزد وی رسید و چنانکه گویند در سامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندان شد، در زندانی



تنگ که به مقدار سه ذراع در دوزخ بود که سه روز آنجا بود، سپس او را به جایی گشاده تر از آن بردند و غذا برای او معین کردند و گروهی را بدو گماشتند که حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید و مردم به عید و تهنیت گویی مشغول شدند برای بروند شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود و نور از آن به درون می شد طنابی برای وی آویختند. صبحگاهان که غذای برای ناشتا بردند او را نیافتند.

گویند: برای کسی که او را بنماید یکصد هزار معین شد و این را بانگ زدند اما خبری از او به دست نیامد.

در این سال، اسحاق بن ابراهیم از جبل به بغداد آمد به روز يك شنبه یازده روز رفته از جمادی الاولی. اسیران و امان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق بن ابراهیم در پیکاری که با آنها داشته بود، بیرون از زنان و کودکان نزدیک یکصد هزار کس را کشته بود.

در این سال، در ماه جمادی الاخر، معتصم، عجیف بن عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند و راه را بریده بودند و غلات را از خرمن‌ها به کسکر و دیگر جاهای مجاور آن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند. در هر يك از مراکز برید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند و چنان بود که خبر از نزد عجیف برون می شد و همان روز به نزد معتصم می رسید، آنکه از جانب معتصم عهده دار مخارج عجیف بود، محمد بن منصور بود و نیز ابراهیم بن بختری.

راوی گویند: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده ای زیر واسط به نام صافیه یا پنجهزار کس اردوزد، خود عجیف سوی نهری رفت که از دجله می آمد به نام بردودا، و همچنان آنجا بیود تا آن را بست.

گویند: عجیف در دهکده ای زیر واسط به نام نجیدا اردوزدوهارون بن نعیم بن -  
وضاح سردار خراسانی را با پنج هزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. و عجیف  
با پنج هزار کس سوی بردودارفت و آنجا بیود تا نهر را بست و چند نهر دیگر را که  
از آن آمد و شد می کردند نیز بست و حریفان را از هر سوی محاصره کرد. از جمله  
نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس و چون راه ایشان را گرفت، با آنها  
پیکار کرد و پانصد کس از ایشان را اسیر گرفت و سیصد کس را در نبرد بکشت، گردن  
اسیران را بزد و سر همگیان را به در معتمص فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز  
در مقابل زطها بیود و بر بسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به  
نام محمد پسر عثمان، کاردار و مباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه ماه با  
آنها به پیکار بود.

در این سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دو بیست و بیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که

به سال دو بیست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان  
کرده بود که از او امان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه  
سال دو بیست و نوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان  
چنانکه گفته اند بیست و هفت هزار کس بود که جنگاوران شان دوازده هزار کس بودند.  
عجیف بیست و هفت هزار کس از آنها را بشمار آورده بود از مرد وزن و کودک.  
آنگاه در کشتیهاشان نهاد و بیاوردشان را وقتی به زعفرانیه رسید به هر یک از ایشان  
خویش دودینار جایزه داد و یک روز آنجا بیود. زطها را در زورقهاشان به ترتیب نبرد  
آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به بغداد رسیدند به روز عاشورا به سال

دویست و ششم. در آنوقت معتمم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند و در بوقها می‌دمیدند، آغازشان در قفص بود و آخرشان در مقابل شماسیه، سه روز در کشتیهایشان بودند، سپس آنها را به سمت شرقی عبور دادند و به بشرین سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به خانقین برد، آنگاه به مرزشان بردند به عین زربه که رومیان به آنها حمله بردند و نابودشان کردند که یکی از آنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید

» که از شوق خرمای برنی و شهریز

» خشمتان پاینده باد.

«ما بودیم که شما را آشکارا زدیم

» نعمتهای پیشین خدای را سپاس نداشتید

» و بخششهای وی را حرمت نکردید

» از بندهای از ابنای دولت خویش

» از یازمان و بلج و توز

» و شناس و افشین و فرج

» یاری بجوید.

«آنها که به دیبا و طلا آراسته‌اند

» و جامه منقش چینی به تن می‌کنند

» و تازیانه چرمین به کمرها آویخته دارند

» و بنی‌بهله و فرزندان فیروز

» کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می شکافند.»

«وقتی در جایگاه ما قصد ما کنید

«حذر کنید که شکار ما می شوید.

«اعتراف کنید که پیکار زط

«چون خوردن ترید آسان نیست.

«ما جنگ آزموده ایم و چنانتان بگویم

«که صاحب تخت زبون شود.»

«در عید قربان و فطر و نوروز

«بر خرما بگریید که خدا

«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد و او

را برای پیکار بابلک روانه کرد، و این به روز پنجشنبه بود، دویز روز رفته از جمادی-

الآخر، وی در نماز گاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابلک

و قیام وی

گویند که قیام بابلک به سال دویست و یکم بود، دهکده و شهر وی بد بود، سپاههای

سلطان را هزیمت کرد و گروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به معتصم رسید

ابوسعید محمد بن یوسف را به اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌های مابین زنجان و

اردبیل را که بابلک ویران کرده بود بسازد و برای حفاظت راه مردان در آنجا پادگان نهد.

ابوسعید برای این، روان شد و قلعه‌هایی را که بابلک ویران کرده بود بنیاد کرد. بابلک

ضمن یکی از تاخت و تازه‌های خویش یک دسته سوار فرستاد و یکی را به نام معاویه

سالارشان کرد، وی برون شد و بر یکی از ناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به

ابوسعید محمد بن یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت و باوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابک بود. ابوسعید سرها را با اسیران به نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمد بن بعیث کرد. و چنان بود که محمد بن بعیث در قلعه‌ای استوار بود از آن خویش به نام شاهی که ابن بعیث آن را از وجناء بن رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیک به دوفرسنگ بود. وی را در ولایت آذربایجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن بعیث با بابک به صلح بود، وقتی بابک دسته‌های خویش را می‌فرستاد به نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد و نکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابک یکی از یاران خویش را به نام عصمه که از اسپهبدان وی بود با دسته‌ای فرستاد که به نزد ابن بعیث جا گرفت، ابن بعیث به عادت جاری گوسفند و بایسته ضیافت برای وی فرستاد و به عصمه پیام داد که با خواص و سران یاران خویش به نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به عصمه تاخت و او را به بند کرد و کسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایک به نام بخواند، مرد را به نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تا گردنش را بسزنند، تا وقتی که این را بدانستند و فراری شدند.

ابن بعیث، عصمه را به نزد معتصم فرستاد. بعیث پدر محمد، او باشی از او باشان ابی دواد بود. معتصم از عصمه درباره ولایت بابک پرسش کرد، که راههای آنجا و ترتیب نبرد در آن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به روزگار و ائقی به زندان بود.

وقتی افشین به برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمد بن یوسف را در محلی به نام خوش جای داد که خندق آنجا بکند. هینم غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندق اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به نام قلعه نهر. و چنان شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می‌شدند و کس با آنها بود که بدرقه‌شان<sup>۱</sup> می‌کرد تا به قلعه نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنها را بدرقه<sup>۱</sup> می‌کرد تا به نزد هیشم غنوی، هیشم یا کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تا او را به سالار قلعه نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی اردبیل می‌آمدند بدرقه<sup>۱</sup> کند، وقتی هیشم و سالار قلعه نهر به نیمه راه می‌رسیدند، سالار قلعه نهر همراهان خویش را به هیشم تسلیم می‌کرد. هیشم نیز همراهان خویش را به سالار قلعه نهر تسلیم می‌کرد و این بایان و آن با آنان روان می‌شدند، اگر یکیشان زودتر از یار خویش به محل می‌رسید از آنجا نمی‌گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه‌شان<sup>۱</sup> کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیشم غنوی همراهان خویش را به طرف یاران ابوسعید بدرقه می‌کرد که برون شده بودند و در نیمه راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خود را به هیشم تسلیم می‌کردند، هیشم نیز همراهان خویش را به یاران ابوسعید تسلیم می‌کرد که ابوسعید و یارانش با مردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیشم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروان سالار افشین به نزد وی می‌آمد و مردم کاروان را از وی می‌گرفت و آنها را به اردوگاه افشین می‌رسانید. کاربدین گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می‌یافت وی را به نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی‌کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می‌کرد و جایزه

۱ - کلمه متن، از بدرقه فعلی ساخته به صورت بیدرق. (۲)

می‌داد و از آنها می‌پرسید که بابک به آنها چه می‌داده بود و آن را دو برابر می‌کرد و به جاسوس می‌گفت: «جاسوس ما باش.»

در این سال نبرد میان بابک و افشین رخ داد، در ارتش، که در آن نبرد افشین از یاران بابک بسیار کس بکشت، به قولی بیش از هزار، بابک سوی موقان گریخت سپس از آنجا سوی شهر خویش رفت که بد نام داشت.

### سخن از سبب وقوع نبرد میان بابک و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا با آن مال به اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبر وی به بابک و یارانش رسید و آماده شدند که پیش از آنکه بغا به نزد افشین رسد راه وی را بپوشانند. صالح جاسوس پیش افشین رفت و بدو خبر داد که بغای بزرگ مالی آورده و بابک و یارانش آماده شده‌اند که راه وی را از آن پیش که به تورسد ببرند. به قولی صالح به نزد ابوسعید رفت و ابوسعید او را به نزد افشین فرستاد، بابک در چند جا کمین نهاد. افشین به ابوسعید نوشت که حيله کند و درستی خبر بابک را بداند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت و آتش‌ها و سوختها را در جاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به بغا نوشت که در اردبیل بماند تا رای او به نزدش رسد، ابوسعید نیز درستی خبر صالح را به افشین نوشت. افشین به صالح وعده خوب داد و با وی نکویی کرد آنگاه افشین به بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد و مال را بر شتران ببندد و آن را قطاراً کند و از اردبیل روان شود چنانکه گویی آهنگ برزند دارد و چون به پادگان نهر رسید یادر- حدود دو فرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تا آنها که همراه مالند به طرف برزند

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به اردبیل باز گردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسوسان بابک سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده اند که به نهر رسیده. بغا با مال به اردبیل باز گشت، افشین در روزی که با بغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند بر نشست، با غروب آفتاب به خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردوزد، وقتی صبح شد نهانی بر نشست، طبلی نزد و پرچی نیفراشت. بگفت تا پرچمها را ببینند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیشم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به جانب هیشم روان شد که در راه بدو رسد اما هیشم نمی دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابک نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به طرف او می آید، سالار نهر کسانی را که در سمت وی بودند به طرف هیشم بدرقه می کرد، سپاه بابک سوی وی می رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر با آنها تبرد کرد که وی را بکشند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذر کشتند و هر چه را با آنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترستان رفته است، پرچم سالار نهر را گرفتند و لباس مردم نهر و زرها و نیم نیزه ها و خفتانهایشان را برگرفتند و به تن کردند که شناخته نشوند تا هیشم غنوی و همراهان وی را نیز بگیرند. در این وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیر محل سالار نهر توقف کردند. هیشم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پرس عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده ای؟» پرس عموی هیشم برفت و چون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را شناخت، سوی هیشم باز گشت و گفت: «من این قوم را نمی شناسم.»



هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه ترسویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیک بابک رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند آن دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و باز گردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندک اندک راه می‌برد و اندکی متوقفشان می‌کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارسق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یک اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگردد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت برفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابک با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بر بلندی‌ای روبه روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند و خندقی استوار داشت، پس با وی نبرد کرد. بابک با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دو سوار در کمتر از یک فرسخی ارسق به افشین رسیدند، همانند که آنها را از دور دید به مقدمه دار خویش گفت: «دو سوار می‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنی و پرچمها را برافرازد و سوی آن دو سوار بتازید،» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»